

خدا جون سلام به روی ماهت...

# یک قطره امید



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



کیت کالابریس | فاطمه پارسا

سرشناسه: کالابریس، کیت  
Calabrese, Keith  
عنوان و نام پدیدآور: یک قطره امید / نویسنده کیت کالابریس؛ مترجم فاطمه پارسا.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۲۷۴ ص: ۲۱، ۵×۱۴، ۵ س. م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۴۲-۳  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: A drop of hope, 2019.  
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: Young adult fiction, American -- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: پارسا، فاطمه، ۱۳۶۸ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۹  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۲۳۴۳۲۳  
۷۱۴۳۶۰۱



## انتشارات پرتقال

### یک قطره امید

نویسنده: کیت کالابریس

مترجم: فاطمه پارسا

ویراستار ادبی: آزاده رادکیان‌پور

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / الناز علی‌یاری‌زاده - اکرم کیامنش

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۴۲-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به معلم‌هایم  
ک.ک

این داستان با یک آرزو شروع و با یک جنایت  
تمام می‌شود.  
آرزو برآورده نمی‌شود و مجرم هم به مجازات  
نمی‌رسد.  
این بازی زندگی است،  
و همیشه هم چیز بدی نیست...

## غافلگیری در اتاق زیرشیروانی

ارنست ویلمت<sup>۱</sup> در خانه‌ی پدربزرگ مرحومش تنها بود. ولی اصلاً دلش نمی‌خواست تنها باشد.

جلوی درِ اتاق زیرشیروانی ایستاد. از یک درِ معمولی باریک‌تر و شاید چیزی حدود پانزده سانتی‌متر کوتاه‌تر بود. حالا فکر نکنید برای ارنست فرقی می‌کرد. ارنست یازده سالش بود. چهار ماه دیگر دوازده‌ساله می‌شد. کلاس ششم، یعنی اولین سطح دوره‌ی متوسطه را یک ماه پیش شروع کرده بود اما از قدوقواره‌اش پیدا نبود. هنوز هم مجبور بود روی صندلی عقب ماشین بنشیند، چون قد و وزنش به اندازه‌ای نرسیده بود که ایریگ برایش مناسب باشد.

به‌هرحال ریزه‌میزه بودن باعث نشده بود ارنست آن قول را ندهد، آن‌هم به آدمی که چیزی به مردنش نمانده بود. به‌نظر ارنست، آدم حتماً باید به چنین قولی عمل می‌کرد.

اواخر بهار سال گذشته بود. ارنست و بابابزرگ ادی توی آشپزخانه نشسته بودند، فقط خودشان دوتا. داشتند ساندویچ درست می‌کردند.

بابابزرگ ادی گفته بود: «ارنست، می‌شه یه کاری برام بکنی؟»

ارنست که انتظار داشت بابابزرگ بگوید برو از یخچال سس خردل بیار، گفت: «حتماً.»

«قول بده بعد از اینکه من مُردم، اتاق زیرشیروانی رو برام جمع‌وجور کنی. باشه؟»

1. Ernest Wilmette

درخواست بابابزرگ جور عجیبی جدی بود. ارنست که اصلاً از آن سر در نمی‌آورد، چون نمی‌دانست بابابزرگ خیلی خیلی مریض است. هیچ وقت جلوی ارنست درباره‌ی مریضی بابابزرگ حرفی نمی‌زدند، برای اینکه به نظرشان ارنست هنوز بچه بود، بچه‌تر از آنکه بشود واقعیت را به او گفت.

هرکس دیگری هم جای او بود، این سؤال به ذهنش می‌رسید. ولی از پرسیدنش می‌ترسید. از طرفی، آن قدر کنجکاو بود که نتواند جلوی خودش را بگیرد: «مگه توی اون اتاق چیه؟»

بابابزرگ اِدی از بالا زل زد به ارنست. نگاهش خسته بود و حالتی داشت که انگار از چیزی خبر دارد.

با صدای عجیب‌وغریبی که انگار از ته چاه می‌آمد، گفت: «چندتایی وسیله که خیلی وقت پیش باید می‌دادم به اون‌هایی که لازمشون دارن.»

ارنست امیدوار بود حالت صدای بابابزرگ به خاطر داروهایش باشد. مادر و پدرش حداقل این را برایش توضیح داده بودند که داروهای بابابزرگ اِدی گاهی او را گیج و مَنگ می‌کنند. حتی با وجود این، به نظر ارنست بابابزرگ چند هفته‌ی گذشته جور خاصی نگاهش می‌کرد، انگار رازی درباره‌ی ارنست می‌داند، اما نمی‌خواهد درباره‌اش حرفی بزند. ارنست با دودلی گفت: «باشه.»

پیرمرد نحیف گفت: «خوبه.» و بعد بلافاصله به حالت عادی برگشت. سر ارنست را نوازش کرد و گفت: «حالا که قول وقرارمون رو گذاشتیم، بیا ناهار بخوریم.»

ارنست نمی‌دانست این اتفاق را چطور توضیح دهد. لحظه‌ی کوتاهی سکوت برقرار شد و بعد بابابزرگ اِدی رفت طرف یخچال تا نوشیدنی بیاورد. اما توی آن لحظه‌ی کوتاه، انگار چیز مهمی وجود داشت، همان طور که بعضی لحظه‌ها سنگین‌تر از بقیه‌ی لحظه‌ها به نظر می‌رسند. بعد هم هر دوتایشان آرام و با حالتی رسمی ساندویچ‌های بوقلمونشان را

توی آشپزخانه خوردند. اوضاع یک‌جوری بود. این‌طور به نظر ارنست می‌رسید که انگار او و بابابزرگش، درست همان موقع، عهدی بسته بودند و سوگند وفاداری خورده بودند، مثل خدایان یونانی که همیشه برای نشان دادن پایبندی به عهدشان، انگشت‌هایشان را می‌پریدند و خونشان را در هم می‌آمیختند. ارنست این چیزها را در کتاب‌های موردعلاقه‌اش خوانده بود.

کمی بعد، حال بابابزرگِ اِدی بد شد. تبش بالا رفت و ضعف کرد. بعد هم خون بالا آورد و مجبور شدند او را به بیمارستان ببرند. دکترها به بازویش لوله‌ای وصل کردند که از طریق آن، دارو به رگ‌هایش تزریق می‌شد. آن داروها باعث می‌شدند بابابزرگ خواب‌آلود و گیج و منگ شود.

در آخرین دیدارشان، بابابزرگِ اِدی واقعاً لاغر شده بود. پوست خاکستری‌اش روی استخوان‌هایش زار می‌زد. لحظه‌های آخر بود. او بیدار بود و با صدایی وحشت‌زده و خش‌دار التماس می‌کرد. «به ارنست بگین، بهش بگین نباید اتاق زیرشیروونی رو یادش بره.»

بابابزرگِ اِدی توی تختش نشسته بود. چند هفته‌ای می‌شد که این کار را نکرده بود. صاف به ارنست نگاه کرد، ولی از چشم‌هایش معلوم بود که او را نمی‌شناسد.

همان‌طور که پدر ارنست داشت تلاش می‌کرد بابابزرگِ اِدی را آرام کند، مامانش با ملایمت گفت: «به‌خاطر داروها این‌جوری شده، عزیزم. نمی‌فهمه چی داره می‌گه.»

بابابزرگِ اِدی درازبه‌دراز افتاد روی تخت. حالا دیگر داشت ناله می‌کرد. وقتی دوباره به حرف آمد، صدایش مثل بچه‌ها شده بود. با صدایی خفه و ضعیف گفت: «من نگهشون داشتم. همه‌شون رو.»

بابابزرگِ اِدی که حالا انگار هم ترسیده بود و هم خیالش راحت شده بود، دستش را به‌طرف سقف بالا برد.



پیرمرد گفت: «رولو، من نگهشون داشتم.»

و بعد مُرد.

همه‌ی این اتفاق‌ها مربوط به هشت هفته‌ی پیش بود. حالا ارنست واقعاً دلش می‌خواست از آنجا برود، از پله‌ها برود پایین، از در جلویی برود بیرون و همه‌چیز را فراموش کند. اتاق زیرشیروانی تاریک و خاک‌آلود حتی قبل از مُردن بابابزرگ هم ترسناک بود. اما نمی‌توانست پا پس بکشد. واقعاً نمی‌توانست. آخر قول داده بود. چشم‌هایش را بست، نفس عمیقی کشید و در را باز کرد.

اتاق زیرشیروانی خیلی به‌هم‌ریخته بود. همه‌جا پر از خرت‌وپرت بود. بیست دقیقه‌ای طول کشید تا ارنست توانست راهی به سمت وسط اتاق باز کند. کلی جعبه را که روی هم چیده شده بودند، از کنار دیوار برداشت و با این کار، نصف پنجره‌ی زیرشیروانی پیدا شد. وقتی ارنست پنجره را باز کرد، اتاق پُر از نور شد. به نظر می‌رسید آنجا مدت‌هاست رنگ نور ندیده. گوشه‌ی اتاق، ارنست یک صندلی گهواره‌ای قدیمی دید. لحاف چهل‌تکه‌ی پلاستیک پیچ‌شده‌ای هم پشت صندلی را پوشانده بود. روی صندلی چندتایی جعبه با دقت و مرتب کنار هم چیده شده بودند. وقتی نزدیک‌تر شد، دید که جعبه‌ها پر از اسباب‌بازی‌اند. اسباب‌بازی‌ها قدیمی، اما انگار نو بودند. آن اسباب‌بازی‌ها مدت‌ها در این اتاق خاک خورده بودند، پس قدیمی بودند، اما نوی نو مانده بودند، چون هنوز بسته‌بندی هیچ‌کدامشان باز نشده بود.

اولین فکری که به ذهن ارنست رسید، این بود که به‌طور اتفاقی، هدیه‌هایی را که بابابزرگ اِدی خیلی وقت پیش برایش خریده، پیدا کرده. اما آن جعبه‌ها قدیمی بودند. شاید حتی عتیقه بودند. از همه‌ی آن‌ها خیلی

خوب مراقبت شده بود. اگر کسی که از این جور چیزها سر درمی آورد، آن‌ها را می‌دید، احتمالاً می‌گفت که خیلی قیمتی‌اند. ارنست نمی‌دانست آن اسباب‌بازی‌ها مال کی‌اند یا به چه دردی می‌خورند، اما خیلی قدیمی‌تر از آن بودند که بابابزرگ آن‌ها را برای او خریده باشد.

ارنست می‌خواست از کنار صندلی گهواره‌ای رد شود و برود سراغ یک قسمت دیگر که ناگهان اتفاقی افتاد. پرتو نور نقره‌ای‌رنگی از پنجره گذشت و مثل نورافکن، درست افتاد روی صندلی گهواره‌ای و اسباب‌بازی‌ها و لحظه‌ای روی یکی از جعبه‌ها درخشید: جعبه‌ی لوازم نقاشی.

جعبه را برداشت. سنگین‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. جعبه‌ای چوبی بود، چوب محکم و واقعی. داخلش مجموعه‌ای از مدادهای طراحی، چند تیوب رنگ، قلم‌مو، گچ، مداد زغالی و چندتا تخته‌ی نقاشی بود. معلوم بود برای تازه‌کارهاست، اما عجب چیزی بود. در مقایسه با مجموعه‌های به‌دردنخور این روزها، که تا بازشان می‌کنی هر تکه‌اش یک جا می‌افتد و به درد سطل آشغال می‌خورد، این یکی مثل گنج بود.

نوری که از پنجره تابید، باعث شد جعبه یک‌جور عجیبی بدرخشد. انگار داشت ارنست را صدا می‌کرد. احتمالاً فقط بازی نور بود؛ زاویه‌ی تابش عجیبی روی پنجره‌ی کثیف. اما ارنست دوباره احساس کرد فضا سنگین شده مثل وقتی که بابابزرگ برای اولین بار از او خواست اتاق زیرشیروانی را تمیز کند.

همان‌طور که جعبه‌ی چوبی را با ظرافت توی دستش گرفته بود، یادش افتاد که بابابزرگ اِدی آن روز یک‌جور عجیبی نگاهش کرده بود و گفته بود: «چندتایی وسیله که خیلی وقت پیش باید می‌دادم به اون‌هایی که لازمشون دارن.» حالا که ارنست به جعبه‌ی لوازم نقاشی نگاه می‌کرد، انگار صدایی توی گوشش می‌گفت: «برو جلو، برش دار. شاید لازمت بشه.»

باز هم مدتی به جعبه زل زد. اما آن صدا انگار دیگر نمی‌خواست چیزی بگوید.

## رایان هاردی<sup>۱</sup> در برابر دستگاه چمن زنی

ماشین چمن زنی آشغال و به درد نخور.

رایان هاردی قوز کرد و زل زد به ماشین چمن زنی ای که روی زمین چپه شده بود. خودش آن را برگردانده بود، چون دوباره شروع کرده بود به پس دادن چمن های تازه زده شده.

تقصیر خودش بود. قبل از اینکه چمن های خانم همبرلی<sup>۲</sup> آن قدر بلند و ضخیم بشوند، کوتاهشان نکرده بود. تا حالا فقط یک چهارم چمن های حیاط را زده بود، اما ماشین چمن زنی سه بار برایش بازی در آورده بود. می خواست کار را زود تمام کند، به خاطر همین هم تنظیمات دستگاه را عوض نکرده بود و سعی کرده بود با پایین ترین درجه، چمن ها را که بلند و سنگین شده بودند، کوتاه کند.

رایان با عصبانیت دستگاه را نگاه کرد که لینگ درهوا روی چمن ها افتاده بود و خیلی هم از اینکه تمام بعد از ظهر همان جا لم بدهد، راضی به نظر می رسید. رایان مطمئن بود که اگر ماشین چمن زنی زبان داشت، همین الان زبانش را برای او درمی آورد و به ریشش می خندید.

کارهای خوبی که انجام می دهیم، شاید به خودمان برنگردند، اما رایان از یک چیز مطمئن بود؛ اینکه کارهای خوب مدام بزرگ و بزرگ تر می شوند. از وقتی آقای همبرلی مُرده بود، یعنی از دو سال پیش تا حالا، رایان چمن های خانه ی بیوه ی پیر را کوتاه می کرد. وقتی هم که برف می آمد، راه جلوی خانه اش را پارو می کرد. پاییز که می شد برگ ها را جارو می کرد، بهار ناودان ها را تمیز می کرد و هر هفته سطل زباله را لبه ی پیاده رو می گذاشت و بعد، آن را برمی گرداند کنار خانه. در کل، رایان هر کاری را که احتمال می رفت باعث شکستن لگن یا حمله ی قلبی پیرزن شود، خودش انجام می داد. پولی هم نمی گرفت.

رایان می دانست خانم همبرلی زندگی اش را با چیزی که بزرگ ترها به آن

---

1. Ryan Hardy

2. Haemmerle

مستمری می‌گویند، می‌گذراند. این اصطلاح مؤدبانه‌ی کلمه‌ی بی‌پول بود. رایان خودش هم زیاد با دنیای آدم‌هایی که سعی می‌کردند دخل و خرجشان با هم جور دربیاید، غریبه نبود. خانه‌ی خانم هم‌رلی تروتیمیز و سرپا بود، ولی هیچ‌وقت توی آشپزخانه غذای زیادی پیدا نمی‌شد و وسیله‌های آشپزخانه هم واقعاً قدیمی بودند. پیرزن کامپیوتر و تلفن همراه نداشت. رایان کلی آدم می‌شناخت که دستشان به دهنشان نمی‌رسید، ولی حداقل کامپیوتر یا تلفن همراه داشتند.

مراقبت از چمن باغچه‌ی خانم هم‌رلی کار سختی نبود. بیشتر وقت‌ها رایان از اینکه مجانی کوتاهشان کند، حس خوبی داشت. اما امروز حس خوبی نداشت. امروز حس احمقی را داشت که روز تعطیلش را به هدر می‌دهد.

نگاهش را از روی ماشین چمن‌زنی که کله‌پا شده بود، برداشت و همان موقع چشمش توی خیابان به یک ماشین سدان خارجی گران‌قیمت افتاد که به سمت شرق می‌رفت. معلوم بود مال یکی از اهالی شمال شهر<sup>۱</sup> است. ارنست ویلمت بود. می‌شد حدس زد. خانواده‌ی ویلمت ثروتمند بودند و در گران‌ترین خانه‌ی شهر زندگی می‌کردند. خانه‌شان مدرن طراحی شده بود؛ سرتاسر از شیشه بود، با خطوط صاف و زاویه‌های تند. از آن خانه‌هایی که جان می‌داد بالای کوه ساخته شوند. ولی توی اوهایو کوه نیست، بنابراین ویلمت‌ها مجبور شده بودند به بلندترین تپه‌ی شمال شهر رضایت بدهند. خانم ویلمت رانندگی می‌کرد. ارنست هم که روی صندلی عقب نشسته بود، رایان را شناخت و برایش دست تکان داد. رایان هم با اینکه زورش می‌آمد، دست تکان داد. زورش می‌آمد، چون پدرش سرکارگر کارخانه‌ی بابای ارنست بود. از ارنست هم خوشش نمی‌آمد و هیچ دلش نمی‌خواست برایش دست تکان بدهد.

---

1. North Side

رایان دیروز عصر یکسره مشغول کوتاه کردن چمن‌های خانه‌ی آن‌یکی آقای ویلمت بود. همان ویلمتی که آن‌طرف خیابان زندگی می‌کرد. از بهار گذشته که اِدی ویلمت، پدر بزرگ ارنست، مریض شده و مُرده بود، رایان به حیاط آن خانه رسیدگی می‌کرد. اِدی ویلمت را زیاد نمی‌شناخت، اما از او خوشش می‌آمد، چون حتی به بچه‌ها می‌گفت اِدی صدایش کنند. با اینکه پولش از پارو بالا می‌رفت، هیچ‌وقت از جنوب‌شهر<sup>۱</sup> نرفته بود و تا قبل از اینکه پیرو از کار افتاده شود، خودش چمن‌های حیاطش را کوتاه می‌کرد. بعد از مریض شدن اِدی ویلمت، بابای ارنست رایان را استخدام کرده بود تا به حیاط رسیدگی کند، البته تا وقتی که خانواده درباره‌ی خانه، که حالا خالی شده بود، تصمیمی بگیرند.

رایان تِه تِه دلش می‌دانست که ارنست آن‌قدرها هم بد نیست. با اینکه بچه‌پول‌دار بود، افاده نداشت و طوری رفتار نمی‌کرد که انگار از بقیه سر است. اما انگار هیچ غمی نداشت. همیشه لبخند می‌زد، دوستانه رفتار می‌کرد و سرحال بود. یکی از آن آدم‌هایی که همیشه نیمه‌ی پُر لیوان را می‌بینند. تعجبی هم نداشت. آخر، همیشه لیوانش پر بود، انگار هیچ چیز نمی‌توانست ارنست را ناراحت کند.

و این چیزی بود که رایان را ناراحت می‌کرد.

## پسری روی صندلی عقب

ارنست که به طبقه‌ی پایین آمد، مامانش جلوی در خانه نشسته بود. وقتی داشتند برمی‌گشتند سمت ماشین، از ارنست پرسید: «چیزی رو که می‌خواستی، برداشتی؟»

ارنست گفت: «آره، گمونم.»

همان‌طور که داشتند از خیابان بابابزرگ اِدی رد می‌شدند، ارنست یواشکی

---

1. South Side

پسری را که داشت چمن حیاط خانه‌ای را کوتاه می‌کرد، زیر نظر گرفت. هم‌کلاسی‌اش، رایان هاردی، بود.

ارنست دلش نمی‌خواست رایان او را روی صندلی عقب ببیند، ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد. ارنست سعی کرد یک طرف دیگر را نگاه کند، اما دیر شده بود. رایان او را دید و ارنست می‌دانست که باید دست تکان بدهد، حتی اگر شده، زورکی، شُل‌وول و همان‌طور که مثل بچه کوچولوها روی صندلی عقب نشست است. اما رایان احتمالاً هیچ‌وقت روی صندلی عقب ننشسته بود، حتی وقتی کوچک بود، و از وقتی هفت سالش شده بود، چمن‌ها را کوتاه می‌کرد. فقط هفت سال! آن‌وقت ماما ارنست نمی‌گذاشت او چمن حیاط خودشان را کوتاه کند، چون هنوز قدش درست و حسابی به دسته‌ی ماشین چمن‌زنی نمی‌رسید.

سوار ماشین توی خیابان‌های شهر حرکت می‌کردند. ماما ارنست زیاد حرف نمی‌زد. شاید جعبه‌ی لوازم نقاشی را هم کنار ارنست دیده بود، اما چیزی نگفته بود. ارنست می‌دانست فکر مامانش مشغول است. این اواخر، پدرش همیشه در حال کار کردن بود، حتی توی خانه. پدر و مادرش هر دو نگران بودند. دقیقاً نمی‌دانست نگران چی هستند، اما در اینکه نگران بودند، شک نداشت.

البته پدر و مادرش هیچ‌وقت زیاد توضیح نمی‌دادند. آن‌ها درباره‌ی چیزهای جدی، مثل بیماری بابا بزرگ اِدی، جلوی ارنست حرف نمی‌زدند و این مسئله او را ناراحت می‌کرد. این هم مثل نشستن روی صندلی عقب ماشین بود، اما بدتر. مثل این بود که ارنست روی صندلی عقب خانواده‌اش زندگی می‌کرد.

## خانم هِمرلی

ماشین رد شد و رایان دوباره حواسش را داد به دستگاه چمن‌زنی. روی زمین زانو زد، درپوش مخزن دستگاه را عقب کشید و شروع کرد به تمیز کردن چمن‌هایی که توی مخزن گیر کرده بود.

وقتی خانم هم‌رلی با قدم‌های کوتاه و سریع بیرون آمد، در توری دار پشت سرش به هم خورد. گفت: «رایان، عزیزم، مواظب باش!» یک لیوان شربت آبلیمو توی دست کوچکش می‌لرزید.

«طوری نیست، خانم هم‌رلی. دستگاه خاموش شده.»

خانم هم‌رلی با نگرانی گفت: «والا چی بگم. به‌هر حال حواست باشه.» رایان دستش را از کف ماشین چمن‌زنی برداشت و از دستگاه فاصله گرفت. کاملاً معلوم بود خیال خانم هم‌رلی راحت شده. «یه کم شربت آبلیمو می‌خوای؟»

زن ریزه‌میزه‌ای بود. شاید وزنش به‌زور به چهل و پنج کیلو می‌رسید، آن‌هم بعد از یک شام مفصل چرب‌و‌چیلی. لیوان شربت را طرف رایان گرفته بود و به نظر می‌رسید هر آن ممکن است به‌خاطر وزن لیوان، تعادلش را از دست بدهد و یک‌وری شود.

رایان گفت: «آره، ممنونم.» و لیوان را گرفت. شربت تازه بود. با پودر درست نشده بود. رایان می‌دانست که فشردن آن‌همه لیمو حتماً برای خانم هم‌رلی کار سختی بوده. خمیدگی سر انگشت‌هایش به‌خاطر آرتروز<sup>۱</sup>، کاملاً معلوم بود. احتمالاً خیلی درد می‌کشید، اما او کسی نبود که بخواهد شکایت کند. خانم هم‌رلی شیرین‌ترین آدمی بود که رایان در زندگی‌اش دیده بود.

وقتی خانم هم‌رلی برگشت توی خانه، رایان دوباره دستگاه را تنظیم کرد تا برای بار دوم چمن‌ها را کوتاه کند، البته این بار به‌روشنی درست. اما به خودش قول داد که چهار سال دیگر، وقتی گواهی‌نامه‌ی رانندگی‌اش را گرفت، آن ماشین چمن‌زنی به‌دردنخور را ببرد محل جمع‌آوری آشغال‌ها در بیرون شهر و دورش بیندازد.

---

۱. Arthritis؛ بیماری التهاب و ورم مفاصل‌ها

## برخورد عجیب

رایان بعد از بالا بردن تیغ‌های دستگاه چمن‌زنی، همه‌ی چمن‌های حیاط خانه‌ی همی‌لی را بدون زحمت اضافی کوتاه کرد. در واقع، دور دوم که چمن‌ها دیگر زیادی بلند نبودند، دستگاه انگار روی چمن‌ها لیز می‌خورد و جلو می‌رفت. خانم همی‌لی از در پشتی بیرون آمد. چند اسکناس که تمیز و مرتب تا خورده بودند هم توی دستش بود.

رایان دستش را تکان داد و گفت: «قبلاً حساب کردین، خانم همی‌لی.»  
خانم همی‌لی مثل همیشه با سردرگمی نگاهش کرد. «واقعاً؟»  
«اوهوم. قبلاً تسویه کردین. اول ماه بهم پول دادین. یادتون نیست؟»  
خانم همی‌لی با تردید سر تکان داد و گفت: «خب، آگه تو می‌گی، حتماً درسته، رایان.»

پول را گذاشت توی جیب پیش‌بندش، جوری که انگار متعلق به آن جا نبود.  
«حالا فقط باید آشغال‌ها رو ببرم بیرون. امروز کار دیگه‌ای هم دارین؟»  
خانم همی‌لی گفت: «نه، عزیزم، برو. برو تا هوا تاریک نشده، یه کم بازی کن.»  
در حالت عادی، رایان خوشش نمی‌آمد کسی بهش بگوید: «برو بازی کن.» اما خانم همی‌لی را آن قدرها می‌شناخت که منظورش را درست متوجه شود. منظور او این بود که «زندگی کن، خوش بگذران، جوانی کن.»  
رایان گفت: «باشه. پنجشنبه بهتون سر می‌زنم.» پنجشنبه‌ها رایان برای خانم همی‌لی خواربار می‌خرد.

خانم همی‌لی دوباره از رایان تشکر کرد و بعد به طرف خانه برگشت. هم‌زمان



داشت با دستش آرام به پول‌هایی که توی جیب پیش‌بندش بودند، ضربه می‌زد. انگار سعی می‌کرد کار ناتمامی را به یاد بیاورد.

رایان داشت سطل‌های زباله‌ی توی حیاط را به کمک چرخ‌هایی که زیرشان بود، به پیاده‌رو می‌برد که لیزی مک‌کامبر<sup>۱</sup> از درِ خانه‌شان بیرون آمد. لیزی هم‌کلاسی رایان بود. رایان او را از وقتی که یادش می‌آمد، می‌شناخت. وقتی کوچک بودند، بیشتر وقت‌ها با هم بازی می‌کردند، آن‌قدر که نصف وقتشان، یا رایان خانه‌ی لیزی بود، یا لیزی خانه‌ی رایان. البته حالا اوضاع فرق می‌کرد.

لیزی گفت: «سلام، رایان.» دسته‌ای مجله توی بغلش بود. رایان گفت: «ا... سلام.»

«یه سؤال بیرسم؟» لیزی لبخند می‌زد، اما با شیطنت. نگاهش برای رایان عجیب به نظر می‌رسید. انگار می‌خواست او را دست بیندازد. «چیه؟»

لیزی یکی از مجله‌ها را بالا گرفت. مجله‌ی مُد و لباس بود. از آن مجله‌هایی که مامان رایان هم بعضی وقت‌ها می‌خرید. روی جلد، عکس زنی با موهای طلایی بلند بود که لباس خیره‌کننده‌ای به تن داشت. «به نظرت این خانومه خوش‌لباسه؟»

چه سؤال بی‌ربطی! معلوم است که آن زن خوش‌لباس بود. آخر، اگر خوش‌لباس نبود که عکسش را روی جلد مجله چاپ نمی‌کردند. رایان شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم.»

لیزی فوراً صفحه‌ای از یک مجله‌ی دیگر باز کرد. گوشه‌ی صفحه تا خورده بود. زنی که توی این صفحه بود، موهای کوتاه تیره داشت و دامن زیبایی پوشیده بود که خیلی به او می‌آمد. لیزی پرسید: «این یکی چی؟» رایان واقعاً نمی‌فهمید لیزی از این کار چه منظوری دارد. ولی هرچه که بود، باعث شد او معذب شود.

---

1. Lizzy MacComber

«گفتم که، نمی‌دونم. چرا می‌پرسی؟»

لیزی با لحن خاصی گفت: «ای بابا، رایان. اینکه سؤال سختی نیست. فقط بهم بگو خوش لباسه یا نه.» با آن لحن انگار می‌خواست بگوید آخه چطور نمی‌فهمی منظورم چیه؟

رایان بدون فکر جواب داد: «معلومه. آره، خوش لباسه.» امیدوار بود بحث ادامه پیدا نکند. «خب؟»

«از من خوش لباس‌تره؟»

رایان ابروهایش را در هم کشید و با عصبانیت گفت: «مسخره‌بازی بسه دیگه.» البته نمی‌خواست صدایش را آن‌قدر بالا ببرد. بعد راهش را کشید و توی پیاده‌رو از کنار لیزی رد شد.

لیزی همان جا ایستاد. مجله‌ها توی بغلش بودند و از قیافه‌اش معلوم بود که خیلی ناراحت شده.

از پشت سر رایان داد کشید. «همین‌جوری پرسیدم!» اما رایان به راهش ادامه داد.

### وقتی عرض یک سال زندگی‌ات زیرورو می‌شود

لیزی مجله‌ها را پرت کرد روی مبل. بعد هم خودش را انداخت روی مبل و صورتش را توی کوسن فشار داد. در تمام زندگی‌اش، هیچ‌وقت این‌همه احساس حماقت نکرده بود. رایان طوری نگاهش کرده بود انگار زشت، دیوانه و به‌دردنخور است.

همان لحظه‌ای که از او درباره‌ی اولین عکس سؤال کرد، می‌دانست کارش اشتباه است. چشم‌وابرو آمدن روی رایان تأثیری نداشت. کج کردن سر موقع حرف زدن هم همین‌طور. آن‌طور حرف زدن و نازک کردن صدا، آن‌هم طوری که اصلاً شبیه صدای خودش نبود که بماند!

آن صدا واقعاً صدای لیزی نبود، همان‌طور که مجله‌ها هم مال او نبودند.

آن صدا و آن مجله‌ها همه مال دخترخاله‌ی لیزی، چلسی<sup>۱</sup>، بودند. چلسی از لیزی بزرگ‌تر بود و طوری با او رفتار می‌کرد انگار لیزی چیزی بین حیوان خانگی و عروسک قدیمی است. نه از آن عروسک‌هایی که دخترها ازشان مراقبت می‌کنند و دوستشان دارند، بلکه از آن عروسک‌های دورانداختنی و ازمُداftاده که می‌شود رویشان همه‌چیز را آزمایش کرد، چون اگر خراب هم بشوند، اشکالی ندارد.

چند ماهی بود که لیزی بیشترِ شنبه‌ها خانه‌ی چلسی می‌ماند، چون مامانش آخر هفته‌ها توی بیمارستان کار می‌کرد. تازگی‌ها چلسی تصمیم گرفته بود روی لیزی پروژه‌ای اجرا کند. چلسی و مامانش، یعنی خاله‌پتی لیزی، یک عالمه وقت درباره‌ی اینکه چطور به لباس‌ها و موها و پوست او سروسامان بدهند و از او یک دختر جوان مُدروز بسازند، روده‌درازی می‌کردند. تازه، همه‌ی این حرف‌ها را هم جلوی روی خودش می‌زدند.

شک نکنید که لیزی اصلاً دلش نمی‌خواست پروژه‌ی کسی باشد. او متوجه شده بود که تمام آن حرف‌ها در واقع برای این بود که خاله و دخترخاله‌اش می‌خواستند او را با خیال راحت با خاک یکسان کنند، درحالی‌که وانمود می‌کردند می‌خواهند به او کمک کنند. به‌هرحال در وانمود کردن خیلی هم موفق نبودند. لیزی می‌دانست آن‌ها درباره‌ی او و مامانش چه فکری می‌کنند. وقتی مامان با روپوش بیمارستان و صورت بدون آرایش او را به خانه‌ی خاله‌پتی می‌آورد، لیزی می‌دید که خاله و دخترخاله‌اش با تحقیر نگاهش می‌کنند. لیزی می‌دانست غروب که مامانش خسته و کوفته می‌آید دنبالش تا او را به خانه ببرد، خاله‌پتی پیش خودش چه فکری می‌کند.

خیلی ناراحت‌کننده‌ست. ولی وقتی یه زن عُرضه نداشته باشه شوهرش رو نگه داره، همین می‌شه.

---

1. Chelsea

به خاطر همین هم دیروز که چلسی آن مجله‌های مُد و لباس را گذاشت توی دست‌هایش، لیزی می‌دانست واقعاً چه منظوری دارد. بفرما، بهتره کارت رو درست انجام بدی، البته اگه دلت می‌خواد آخرعاقبت مثل مامانت نشه.

با این حال، بدترین قسمت ماجرا این بود که بعضی وقت‌ها لیزی می‌ترسید حق با خاله و دخترخاله‌اش باشد. لیزی عاشق مامانش بود، اما دیده بود که وقتی بابا به قولش عمل نکرد و دیگر به دیدنش نیامد، مامانش چقدر ناراحت شده بود. از آن به بعد، گاهی صدای مامان را می‌شنید که توی اتاقش گریه می‌کرد. لیزی دلش نمی‌خواست چنین سرنوشتی داشته باشد. در واقع، از اینکه چنین سرنوشتی در انتظارش باشد، می‌ترسید. یک سال قبل همه چیز آسان‌تر بود. اگر اوضاع مثل سابق بود، لیزی خیلی عادی و مثل همیشه بیرون می‌رفت و به رایان سلام می‌کرد. او و رایان از وقتی خیلی کوچک بودند، با هم بازی می‌کردند، شاید حتی از وقتی که توی گهواره می‌خوابیدند و از شیشه شیر می‌خوردند.

اما حالا دیگر بچه نبودند و با گذشت یک سال، خیلی چیزها تغییر کرده بود. تا یک سال پیش، بابای لیزی گاهی آن دور و برها پیدایش می‌شد. یک سال پیش، لیزی مجبور نبود شنبه‌ها خانه‌ی خاله‌پتی بماند، چون مامان آخر هفته‌ها توی بیمارستان کار نمی‌کرد. یک سال پیش، امکان نداشت او چنین کار احمقانه‌ای بکند و سعی کند توجه رایان هاردی را به خودش جلب کند. لیزی هر قدر تلاش کرد آن ماجرا را از سرش بیرون کند، نتوانست. برخورد وحشتناکی که با رایان هاردی داشت، مدام مثل فیلم از جلوی چشمش می‌گذشت. توانایی توجه به جزئیات، توی مدرسه خیلی به دردش می‌خورد، اما حالا باعث می‌شد لحظه‌لحظه‌ی برخوردش با رایان هاردی را یادش بیاید و از غم و ناراحتی به خودش بپیچد. اوضاع جوری بود که انگار لحظه‌ای که شروع به حرف زدن کرد، دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. انگار بعد از اینکه اولین عکس را به رایان